

آلفرد هیچکاک

ALFRED HITCHCOCK

مترجم: دکتر حسن خزاں

مرد شماره پنجم

## فهرست مطالب

عنوان	صفحه
hadath-e shom	۵
مرگ اسرارآمیز «برندا»	۱۱
لحظه‌ی شیرین انتقام	۲۴
تبهکاران	۳۶
خانم‌ها را دست‌کم نگیریدا	۴۴
شاهد قتل	۵۴
نمی‌خواهم عکس‌م چاپ شودا	۶۱
فرار در زیر باران	۶۹
ماجراء در کلام اتفاق افتاد	۷۷
روح ناآرام!	۸۷
آهنگ او	۹۷
خیمه شببازی ارواح	۱۰۶
بزرگ‌ترین سرفت	۱۱۶
دامی برای قاچاقچیان	۱۲۵
مرد شماره‌ی ۱	۱۳۲

## حادثه‌ی شوم

مدیر کارخانه در جلسه‌ی عمومی سهامداران کارخانه برخاست و با صدایی محکم گفت: اینک وظیفه خود می‌دانم که از تمامی مسئولین شرکت که برای موفقیت این کارخانه زحمت می‌کشند، صمیمانه تشکر کنم و باید گفت که شرکت ما در اینجا یک شرکت برادرانه است. این باعث کمال خوشوقتی من است که مسئولین شعب مختلف نه تنها همکاران لایق و فعالی برای من هستند، بلکه برادران خود من نیز محسوب می‌شوند.

چنین تعارفی در جلسه‌ی عمومی سهامداران یک دروغ مغض بود، ولی نباید از حق گذشت که «سر چارلز لیگری»، مدیر کل شرکت هیچگاه عمدتاً دروغ نمی‌گفت. در حقیقت درست یا نادرست بودن کلمات، موردم توجه اش نبود. او این کلمات پُر زرق و برق و توخالی را از این جهت به کار می‌برد، چون جزو تعارفات و گفتارهای مرسوم بود، ولی حقیقت طور دیگری بود و یک آدم نکته‌سنجد به زودی می‌فهمید که تمام همکاران و زیرستانش، تنفر عمیقی نسبت به او داشتند و او هم در دل نفرت غیرقابل وصفی به زیرستان خود داشت؛ خاصه مهندس «پاول»، سرمهندس کارخانه که بیش از همه نفرت «لیگری» را نسبت به خود احساس می‌کرد و به این نتیجه رسیده بود که این نفرت به هیچ وسیله‌ای از بین نخواهد رفت، جز کشتن او.

مهندس پاول از آن آدمهای تودار و مرموزی بود که نه تنفس را نسبت به کسی ابراز می‌کرد و نه محبت‌ش را، و درست همین خصیصه، او را به صورت

آدم خطرناکی درآورده بود. گرچه با آن قد کوتاه، موهای سیاه و چهره‌ی باریک، از نظر ظاهری بی‌شباهت به «سر چارلز» نبود، ولی از نظر اخلاقی نقطه‌ی مقابلش بود.

پاول بر خلاف چارلز، مردی بود خجالتی و کم روکه حتی در یک مجلس چند نفری هم نمی‌توانست صحبت کند. ولی با وجود این مهندسی بود بسیار با استعداد که پیشرفت و موقیت کارخانه را در درجه‌ی اول مدیون کار خلاق خود می‌دانست... و اما آنچه در مغز این مهندس کم رو و مرموز در مواقع فراغت می‌گذشت، چیزی بود بس خطرناک که اگر کسی، خصوصاً «سر چارلز لیگری» بویی از آن می‌برد، دنیا را زیر و رو می‌کرد.

تاکنون بارها «سر چارلز»، مهندس پاول را مورد توهین قرار داده و جلوی همکارانش وی را تحقیر کرده بود، ولی با وجودی که او بیش از ده سال در این کارخانه کار می‌کرد، حتی یکبار هم اتفاق نیفتاده بود که نسبت به «سر چارلز» بی‌احترامی کند و حرف‌های زشت و ناروا بزنند. او از آن آدم‌هایی نبود که نفرت خود را به صورت خشم بی‌نتیجه‌ای بیرون می‌ریزند، و در عوض تمام اهانت‌هایی که به او شده بود، مثل یک آدم خسیس، اهانت‌ها را جمع می‌کرد... اما دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده و هر آن آماده ریختن بود. پاول از نفرت اشبع شده بود و فقط بهانه‌ی کوچکی لازم بود تا آتش گداخته درون را بیرون بریزد و با آن سراپایی «سر چارلز» را سوزاند...

ولی مثل اینکه «سر چارلز» اصلاً خیال نداشت چنین بهانه‌ای را بدست او بدهد. او مدت‌ها صبر کرد، اما سر چارلز نه تنها به او کوچک‌ترین بی‌احترامی را روانداشت، بلکه با او خوش‌فتراری نیز می‌کرد. تا اینکه یک روز «سر چارلز» نسبت به دوست پاول، و یا بهتر بگوئیم شاید تها دوستش، توهینی روا داشت و این برای او کافی بود تا مثل بمب منفجر شود.

این دوست که رئیس امور اداری کارخانه بود، «مک دوگال» نام داشت و شاید علت دوستی آنها نیز این بود که مک دوگال با آن اندام بزرگ و موهای قرمز و چهره‌ی گرد خود درست نقطه مقابل پاول بود. به علاوه مردی بود پُر